

## به یاد وطن

غلامحسین یوسفی

در آذرماه سال ۱۳۲۶ بود که استاد ملک‌الشعراء بهار مقدمه صادقانه و شکوه‌آمیز خود را بر جلد سوم سبک‌شناسی نگاشت. در این مقدمه نوشته بود:

«من این سه جلد یادگار تتبّعات دیرینه خود را با شوقی وافر و علقه‌ای صادق به نسل جوان معاصر، در اسوء حالات و تاریک‌ترین ایام زندگانی خویش جمع و تدوین نمودم.»

آنگاه به اختصار سخن گفته بود از سرگذشت خویش، بی‌مهری پادشاه وقت، رضاشاه و به زندان افتادن و تحت نظر بودن و عزلت‌گزینی و تنگی معیشت و آزار روحی بر اثر توقیف چاپ دیوان اشعار و تبعید شدن به اصفهان و دربدری و سرانجام به جشن هزاره فردوسی دعوت شدن و به تدریس در دانشگاه. در این شکوانامه از اوضاع کشور در تاریخ مذکور و بی‌توجهی به زبان و ادبیات فارسی و فرهنگ نیز انتقاد کرده و در پایان افزوده بود:

«اینک سفری به قصد استعلاج در پیش دارم که چندان امیدی به بازگشت و ادامه خدمات ملی در آن سفر نمی‌رود - هر چه سرنوشت من باشد از آن گریزی نیست...»

دیری نگذشت که آگاه شدیم استاد ما - که از بیماری سل در رنج بود -

برای معالجه عازم سویس شده است و ما شاگردان از محضر پر برکتش بی نصیب گشته‌ایم. پس از چندی بنده نشانی وی را در آسایشگاه لزن<sup>(۱)</sup>، از دهکده‌های سویس در دره‌های آلپ، به دست آوردم. نامه‌ای همراه چکامه‌ای، به شیوه قصیده «آفرین فردوسی» او سرودم و به خدمت استاد فرستادم، بی آنکه انتظار جوابی داشته باشم. اما زودتر از آنچه تصور می‌رفت پاسخ گرم و مهرآمیز و سرشار از تشویق استاد رسید که در خلال آن به تفصیل راهنمایی‌ها نیز فرموده بود. من در شگفت بودم که چگونه مردی نسبتاً سالخورده و رنجور که بی‌توش و توان در بستر بیماری افتاده چنین همت به خرج داده و از سر لطف قلم بر کاغذ نهاده و در هر زمینه داد سخن داده است! با خود می‌اندیشیدم که ناتوانی تن، روح‌های بزرگ را از تلاش و حرکت باز نمی‌تواند داشت، چندان که وی با همه خستگی و نالانی تن و جان، از آن سوی جهان، به یکی از شاگردان خویش چنین بذل عنایت می‌کند.

«هنگام مسافرت استعلاجی بهار به سویس مقرر شد، به‌عنوان کمک به هزینه معالجه او، ارز به نرخ دولتی به او بفروشد ولی دولت آقای [ابراهیم] حکیمی به‌عذر نداشتن ارز از این کمک ناچیز سر باز زد.»<sup>(۲)</sup> بعدها بهار در ضمن پاسخ به قصیده شادروان محمود فرخ گفته است:

شد منقطع هزینه دور علاج من

زین صرفه‌جویی سره دولت به زر رسید

بویحیی<sup>(۳)</sup> ار برفت حکیمی به جای ماند

وای ار گدا به دولت و اقبال و فر رسید

غرض آن که شاعر بزرگ در سویس علاوه بر بیماری جانکاه، با مخارج

گران درمان و رنج تنگدستی نیز دست به گریبان بود و این همه گرفتاری‌ها، بر ارزش حُسن توجه او، در نظر من، می‌افزود.

اما بزودی شگفتی من افزونی گرفت. زیرا وقتی شماره شهریور ماه ۱۳۲۷ مجله یغما منتشر شد قصیده‌ای از بهار در آن درج شده بود با عنوان «لزنیه»<sup>(۴)</sup> که آنچه در آن شعر پوینده و پرجوش موج می‌زد به‌ظاهر با شکسته حالی و دردمندی بهار سازگار نمی‌نمود و بار دیگر تناقضی را فریاد می‌آورد از فرسودگی جسم شاعر و قوت روح او.

قصیده مزبور با مقدمه‌ای آغاز می‌شود که تابلویی است از منظره طبیعت اما با آنچه در دیگر قصیده‌ها می‌توان دید متفاوت است. آنچه را شاعر از فراز کوه در دره لزن دیده بصورتی عینی و ملموس به پرده شعر کشیده است: وصف مه و ابرست که اندک اندک دره و کوه را پوشانده، فضا تیره‌گون شده، سپس برف می‌بارد و بر همه جا پوششی کافورگون می‌افکند، بعد سیل دره را فرا می‌گیرد و بتدریج سطح آب بالا می‌آید... این حوادث جوئی پیایی که یادآور بعضی از اوصاف منوچهری دامغانی از طبیعت است، در عین نوعی واقع‌گرایی، حاوی تصویرها و تعبیرهای تازه است و بیتی از آن نمودار حضور و نظاره‌گری شاعر:

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را  
 پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را  
 گیتی به غبارِ دمه و میغ، نهان گشت  
 گفتی که برفتند به جاروب، لزن را  
 گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی

پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را  
 آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود  
 افکند به سر مقنعه بُرد یمن را  
 برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت  
 و آمد مه و پوشیده به کافور کفن را  
 کافور برافشانند کزو زنده شود کوه  
 کافور شنیدی که کند زنده بدن را؟  
 من بر زبر کوه نشسته به یکی کاخ  
 نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را  
 ناگاه یکی سیل رسید از دره‌ای ژرف  
 پوشیده سراپای در و دشت و دمن را  
 هر سیل ز بالا به نشیب آید و این سیل  
 از زیر به بالا کند آهیخته تن را  
 گفتم ز کمین خاست نهنگی و بناگاه  
 بلعید لزن را و فرو بست دهن را

در این تابلو جالب توجه اجزاء مختلف منظره وصف شده، از آن جمله، علاوه بر آنچه گذشت، خاموش شدن مرغان است و جلوه خورشید از زیر مه و ابر با تصویری بدیع و نمودن تاریکی آفاق با دو تشبیه عینی و ذهنی ممتاز. سرانجام، حسن تخلص هنرمندانه شاعر است به احوال وطن و هموطنانش: از تاریک افق به تاریکی و بدروزی ایران اندیشیدن. آیا نمی‌توان تصور کرد که خاموشی مرغان و سخن را از یاد بردن و چیرگی جهل بر علم و نیز ذکر کافور

و کفن در ابیات پیش نوعی اشاره تواند بود به بی‌حسی و نادانی و دل‌مردگی که شاعر در جامعه و ملت خویش می‌دید؟ اینک بقیه ابیات:

مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گویی  
 بردند در این تیرگی از یاد سخن را  
 خورتافت چنان کز تک دریا به سر آب  
 کس در نگرد تابشِ سیمینه لگن را  
 تاریک شد آفاق تو گفتی که بعمدا  
 یک باره زدند آتش، صد تلّ جگن را  
 گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم  
 یا بُرد سَفَه آبروی دانش و فن را  
 گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار  
 وین حال فرایاد من آورد وطن را  
 شد داغ دلم تازه که آورد به یادم  
 تاریکی و بد روزی ایران کهن را

یاد گذشته روشن ایران در روح شاعر موجی از شور و حماسه برمی‌انگیزد. از این پس، ابیات هم از لحاظ مضمون، هم از نظر صور خیال و تشبیهات و استعارات و نیز از جهت آهنگ سخن، قوّت و صلابتی بارز پیدا می‌کند.

بهار از تاریخ ایران مایه‌ها اندوخته بود و از سرِ وطن‌دوستی به آن عشق می‌ورزید. در آثار خود نیز از فراز و نشیب سرگذشت ملت خویش بسیار سخن گفته است. اصولاً نسل بهار، برخلاف پسنیان، دوستار تاریخ و آگاه از تاریخ

بودند. به همین سبب علاقه‌شان به وطن، آگاهانه بود و با استعدادها و نیازها و مقتضیات ملت و مملکت خویش به‌خوبی آشنایی داشتند. بی‌خبری از تاریخ و فرهنگ - که ثمره‌اش بی‌ریشگی و بی‌ثباتی است - به نظر آنان ناروا می‌نمود.

در گزارشی که اینک بهار از سرگذشت ایران به‌دست می‌دهد هم از روزگار درخشندگی فرهنگ و عدالت و برخورداری از پیروزی‌ها سخن می‌رود و هم از تیره‌روزی‌ها. بدیهی است چون مقصود او یادآوری همّت‌انگیز بهروزی‌هاست بر جنبه نخست بیشتر تکیه شده است. اشارات کوتاه وی به حوادث و دوره‌های گذشته، وسعت دامنه معرفت او را نسبت به تاریخ ایران نشان می‌دهد. آنجا که از فریدون و فداکاری‌های پسران گودرز در دشت پَشن و «وزشِ خشمِ دهاقین خراسان» در مقابله با جانشینان اسکندر یاد می‌شود و نیز پایداری پارتیان و پرخاشگران ری و گرگان در برابر مهاجمان و اشاره به شکست والرین امپراطور روم و حمله و پیروزی بهرام و یا چیرگی اسلام بر پنجاب و کشمیر و برخورد قزلباش با سپاه عثمانی و کشورگشایی نادر همه سرشار از لحن و تصویر حماسی و تشبیهات تازه است، بخصوص بیزاری او از چیرگی بیگانگان بر ایران - نظیر اسکندر و اخلاف او که آنان را به زاغ و زغن در باغ وطن تشبیه می‌کند - بارزست. آنجا که به یاد رزم کراسوس و سورن، سرداران رومی و ایرانی، می‌گوید:

«خون در سر من جوش زند از شرف و فخر».

بینید چگونه مردانه و پهلوانی و با سرافرازی سخن گفته است. این صحنه‌ها و این سخنان کوبنده و پرهیمنه بود که وقتی از قلم بهار بیمار و گرفتار می‌تراوید مرا دچار اعجاب و شگفتی می‌کرد. بهتر است این نگارگری زیبا را در

شعر شیوای بهار بینیم:

آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت  
 چون خُلدبرین کرد زمین را و زمن را؟  
 آن روز که از بیخ کهنسال فریدون  
 برخاست منوچهر و بگسترد فتن را  
 آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد  
 گلرنگ ز خون پسران دشت پشن را  
 وان روز که پیوست به آروند و به اُردن  
 کورش کُر و وُخْش و ترک و مرو و تجن را  
 وان روز که کمبوجیه پیوست به ایران  
 فیثقی و قرطاجنه و مصر و عدن را  
 وان روز که دارای کبیر از مدد بخت  
 برکند ز بُن ریشه آشوب و فتن را  
 افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را  
 پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را  
 زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش  
 یک قرن کشیدیم بلایا و مَحَن را  
 ناگاه وزشِ خشمِ دهاقینِ خراسان  
 از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را  
 آن روز کز ارمینیه بگذشت تراژان

بگرفت تیسفون صفت، بیتِ حزن را  
 رومی ز سوی مغرب و سگزی ز سوی شرق  
 بیدار نمودند فرو خفته فتن را  
 در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت  
 سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را  
 پرخاشگرانِ ری و گرگان و خراسان  
 کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را  
 خون در سرِ من جوش زند از شرف و فخر  
 چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را  
 آن روز کجا شد که ز یک حمله وهرز  
 بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را؟  
 وان روز که شاپور به پیش سُم شبرنگ  
 افکند به زانوی ادب والرین را  
 وان روز کجا رفت که یک حمله بهرام  
 افکند ز پا ساوه و آن جیشِ کهن را؟  
 آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر  
 اسلام برون کرد و تَن را و شَمَن را؟  
 وان روز که شمشیر قزلباش برآشت  
 در دیده رومی به شب تیره و سَن را  
 آن روز که نادر، صفِ افغانی و هندی



بشکافت، چو شمشیرِ سحرِ عقدِ پرن را  
 وانگه بکف آورد به شمشیرِ مکافات  
 پیشاورِ دهلی و لهاوور و دکن را  
 وان ملک ببخشید و بشد سوی بخارا  
 وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را

در اینجا بار دیگر با حُسنِ تخلصی استادانه روبه‌رو می‌شویم: گریز از «دیروز» روشن از افتخار به «امروز» تیره و تار و غم‌انگیز. کشور در آن روزها گرفتار فقر، پریشانی، ناامنی، بی‌ثباتی، دسته‌بندی‌های مغرضانه بود و جولانگاهِ تاخت و تاز بیگانگان. آزادی به لجام گسیختگی کشیده بود و همه اینها به زیان آزادی تمام می‌شد. بهار، شاعر اجتماعی، مرد پُر تجربه ادب و سیاست و روزنامه‌نگار آگاه بر نقطه حسّاس جامعه انگشت می‌نهاد و درد و درمان را درست تشخیص می‌داد: در مقام راهنمایی، مشکل مردم ایران را بی‌نصیبی از تربیت و فرهنگ می‌دانست، و بدون تربیتِ درست، هر اصلاحی را بی‌اثر می‌شمرد. خواستار دگرگونی در سرپای جامعه بود و جوان گشتن و تازه شدن. قدرت حکومت را ضروری می‌دید اما نه در دست اشخاص طمّاع که قوانین و سنن را در معرض خرید و فروش بگذارند. زیرا از «نامرد» توقّع «اصلاح» نمی‌توان داشت، چنانکه «شمشیرزن» و «دایره‌زن» در یک ردیف نیستند. «آزادی» و «قانون» را نیاز بزرگ ملت خویش می‌دانست که قرن‌ها از آن محروم بوده‌اند، اما به نظر او بی‌تربیتِ صحیح و استوار، حصول آن امکان‌ناپذیر می‌نمود. این نکات باریک و درست و بسیار حقایق دیگر را بهار به مدد تعبیرات و تشبیهات گوناگونِ شاعرانه و با قوّتِ تعبیر چشم‌گیر، هوشیارانه بیان کرده است:

و امروز چه کردیم که در صورت و معنی  
 دادیم ز کف تربیت سرّ و علن را؟  
 نیکو نشود روز بد از تربیت بد  
 درمان نتوان کرد به کافور، عنن را  
 بالجمله محال است که مشاطه تدبیر  
 از چهره این پیر برد چین و شکن را  
 جز آن که سراپای جوان گردد و جوید  
 در وادی اصلاح، ره تازه شدن را  
 ایران بود آن چشمه صافی که بتدریج  
 بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را  
 کو مرد دلیری که به بازوی توانا  
 بزداید از این چشمه، گل و لای و لجن را؟  
 هر چند که پیچیده بهم رشته تدبیر  
 آرد سوی چنبر سرّ گم گشته رسن را  
 اصلاح ز نامرد مجوید که نبود  
 یک مرتبه، شمشیرزن و دایره زن را  
 من نیک شناسم فنّ این کهنه حریفان  
 نحوی به عمل نیک شناسد کم و آن را  
 آن کهنه حریفی که گذارد ز لئیمی  
 در بیع و شری جمله قوانین و سنن را  
 طامع نکند مصلحت خویش فراموش

لقمه بمثل گم نکند راه دهن را  
 جز فرقه مصلح نکند دفع مفسد  
 آن فرقه که آزرَم ندارد تو و من را  
 بی تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت  
 سَعْفَصُ نتوان خواند، نخوانده کَلَمَن را

سرانجام، تأکید بهار، به عنوان مردی معتقد به آزادی و حکومت مردم، بر  
 قانون امید ملت است یعنی مجلسی از نمایندگان راستین مردم که به منزله  
 سرست از برای تن، و سنگر حمایت از آزادی و قانون در برابر استبداد، یا به  
 تعبیری کهن، فرشته در برابر اهریمن. و بتناسب مفهوم جدید «حکومت قانون»،  
 تعبیری نو می آورد که «جز بر سر آهن نتوان بُرد تَرَن را». پایان سخن شاعر  
 وطن خواه، احساس مسئولیت و دل سوزی است نسبت به ابناء وطن و مفاخره‌ای  
 بجا به شعر خویش، و آرزوی بهروزی مردم ایران:

امروز امید همه زی مجلس شورا است  
 سر باید کآسوده نگه دارد تن را  
 گر سر عمل متحد از پیش نگیرد  
 از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را  
 جز مجلس ملی نزند بیخ استبداد  
 افریشتگان قهر کنند اهریمن را  
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش  
 جز بر سر آهن نتوان بُرد تَرَن را  
 گفتار بهارست وطن را غذی روح

مأم از لب کودک نکند منع لبین را  
 این گونه سخن گفتن حد همه کس نیست  
 داند شَمَن آراستنِ روی و تَن را  
 یارب تو نگهبان دلِ اهل وطن باش  
 کامیّد به ایشان بوَد ایران کهن را

در این قصیده - که نمودار قدرت طبع بهارست - تسلط او بر سخن کاملاً جلوه گر است. از آن جمله است: مضمون آفرینی، انتخاب وزن و قافیه مناسب، به کار بردن واژه‌ها و ترکیب‌های توانا، موسیقی کلام، تناسب‌های لفظی و معنوی و بسیاری خصائص دیگر. وی در عین برخورداری از گنجینه واژگان قدیم، واژه‌ها و تعبیرات جدید را با کمال استادی با آن پیوند می‌دهد، نظیر: «تازه شدن داغ دل، لجن گرفتن چشمه، دایره زن و...» حتی برخی الفاظ فرنگی هم‌آهنگ با کلمات فارسی را نیز در کنار آنها می‌نشانند، مانند: «لزن، آلپ، ترن...» بی آنکه غرابتی به وجود آورد. و در همان حال کلماتی نظیر عوامل «لم و کن» در نحو و ترتیب حروف «کَلَمَن و سَعْفَص» نیز، با همه قدمت، در بافت سخن او راه می‌یابد و انگیزه مضمونی تازه می‌شود و این همه اجزاء گوناگون را طبع قادر او هنرمندانه با یکدیگر تلفیق و هم‌آهنگ می‌کند.

### یادداشت‌ها:

1) Leysin.

۲) محمد ملک‌زاده، دیوان اشعار بهار، تهران (امیرکبیر) ۱/۳۳۲/۱ (۱۳۳۵)، ح.

۳) بویحیی: گُنیّه عزرائیل.

۴) بانو پروانه بهار، دختر استاد، درباره این قصیده نوشته است:

«چند ماهی از اقامت پدرم در لزن نگذشته بود که مجبور شد آسایشگاه پلُودِر را به خاطر گرانی زیادش ترک کند و در یک کلینیک کوچکی در قلب لزن بستری شد. در محل جدید، اطاق کوچکش دارای بالکن بسیار بزرگی بود که از آن دشت و کوه و کمی دورتر قله آلپ با عظمت عجیبی دیده می‌شد. پدرم این اطاق را به خاطر منظره‌اش ... دوست می‌داشت ... یک روز بعد از ناهار ... پدرم از من خواست تا تختش را ... به بالکن ببرم. این کار را کردم و از آسایشگاه خارج شدم. آن روز هوای خوبی بود و منظره آن ... مخلوطی از آفتاب و مه بود ... پدرم به سرودن قصیده «لزنیه» مشغول شد. بعد از ظهر وقتی به کلینیک بازگشتم او هنوز غرق کار بود. عادت‌م این بود که وقتی او را در چنین حالی می‌دیدم آسوده‌اش می‌گذاشتم. خواستم او را تنها بگذارم ولی صدایم کرد و گفت: این بار می‌خواهم برایت یک قصیده بخوانم و آن وقت شروع کرد به خواندن «لزنیه». ایران‌نامه، ویژه‌نامه محمدتقی بهار، «ملک‌الشعرا»، سال پنجم، شماره ۴ (تابستان ۱۳۶۶)، ص ۶۴۹-۶۴۸.